

فراموشی  
محسن مخملباف

## یک فیلم نامه

آپارتمانی در یک مجتمع مسکونی، روز:

مردی کور با سن متوسط، از تاریکی اتاقی در آپارتمان مسکونی اش، که در طبقه هفدهم یک برج بلند در وسط تهران قرار دارد، خود را به هال می رساند و پرده هایی را که پنجره های آپارتمان را پوشانده اند، کنار می زند. نور به داخل تاریکی آپارتمان می ریزد. مرد رو به شهر می ایستد و با آن که چشم ندارد، گویی ایستاده است تا شهر را ببیند. پس از لحظه ای پنجره را می گشاید. صدای شهر پر از ازدحام به داخل می ریزد. مرد ربه هایش را از هوا پر می کند و از پنجره رو می گرداند و شلوار و کتتش را می یابد و می پوشد و همزمان زنش را صدا می کند.

مرد کور: الهه، الهه...

از زن او خبری نیست و مرد کور همان طور که زنش را صدا می کند به دنبال چیزی می گردد که نمی یابد. در اتاقی را می کوید و بعد با دستي که کورمال کورمال جست و جو می کند دستگیره را می یابد و در را باز می کند.

مرد کور: الهه، کجایی؟

جوابی نمی یابد. مرد کور عصایش را آرام به این سو و آن سو می گرداند [...] اما زنش را نمی یابد.

مرد کور: الهه! کجا خوابیدی؟

با عصا زیر تختخواب را می کاود، اما زنش را نمی یابد. از اتاق بیرون می آید و به اتاق دیگری می رود. در این جا نیز با عصا هر کجا را جست و جو می کند و روی هر صندلی را دست می کشد.

مرد کور: الهه، عزیز دلم، دوباره کجا گم شدی؟

بعد به سراغ حمام و توالت های آپارتمان می رود... [...] و همان طور قربان صدقه زنش می رود، اما زن او نیست. رفته رفته صدای مرد بلندتر می شود و زنش را با فریاد صدا می کند و خود را به در بالکن آپارتمان که در پرتگاه قرار دارد می رساند. از این که در آپارتمان باز است، وحشت می کند و به بالکن می رود و عصایش را به هر سو می زند. از برخورد عصا به میله های بالکن سر و صدا بلند می شود و پرنده ای که درون بالکن حضور دارد، پروازکنان به آسمان می گریزد.

حالا مرد کور دستش را به لبه میله های محافظ بالکن می گیرد و رو به کف خیابان مجاور فریاد می کشد.

مرد کور: الهه... الهه...

صدای زنگ خانه می آید. مرد کور سراسیمه به داخل آپارتمان باز می گردد و در ورودی را باز می کند.

مرد پیری که لابی من مجموعه است رویه روی در ایستاده است. در حالی که زن مرد کور را که آشفته و پریشان است و قیافه مات و مبهوتی دارد، به همراه آورده است.

لابی من: سلام آقا.

مرد کور: سلام.

لابی من: خانمتون از نصفه شب اومده تو لابی، هی خواسته بره بیرون، من نذاشتم، یکی دوبار هم با آسانسور برش گردوندم بالا، که دوباره توی طبقات گم شده بود. باز همسایه ها آوردنش دم در، به من تحویلش دادن. لطف کنین شماره آپارتمانتونو یادش بدین که مزاحم همسایه ها نشه. چند بارم اومدم زنگ زدم که خواب بودین و نشنیدین.

مرد کور: ببخشید، من شب ها والیوم می خورم که خوابم ببره، صدای زنگو نشنیدم.

زن: من می خوام برم تو جوب تف کنم.

مرد کور دست زنش را می گیرد و او را که مثل آدم های کوی خشک راه می رود و مات نگاه می کند، به داخل می کشد.

لابی من: [پارچه ای را که به دست دارد در دست مرد کور می گذارد.] روسری اش هم افتاده بود زمین.

لابی من می رود و مرد کور در را می بندد و روسری را بر سر زنش گره می زند.

مرد کور: مگه نگفتم روسریتو دو تا گره بزنی که باز نشه. [و خودش روسری را بر سر زنش می کشد و آن را زیر گلویش زنش دوبار گره می زند.] تو عینک منو ندیدی؟

زن: من می خوام برم تو جوب تف کنم.

مرد کور: بذار این پسره بیاد، می دم ببره تو رو توی کوچه بگردونه، حالا اون عینک منو پیدا کن.

زن در آپارتمان سرگردان راه می رود.

مرد کور: ببین عینک منو کجا گذاشتی.

زن: عینک... عینک؟

مرد کور: عینک، همونیه که دوتا شیشه داره، من می دارم روی چشمم. [زن در اتاق ها گم می شود.] الهه، الهه... عینک منو بده، الان این پسره می آد، نمی خوام چشمم بی عینک ببینه. عینک، همونی که دوتا شیشه داره، همونی که من می دارم روی چشمم.

زن: [عینک مرد و تسبیح او را می آورد.] من می خوام برم تو جوب تف کنم.

مرد کور: الهه، به جای این که بگی می خوام برم تو جوب تف کنم، بگو من خونه مون طبقه هفدهمه.

زن: من خونه مون طبقه [از یادش می رود بقیه جمله چه بوده است. دوباره تکرار می کند.] من خونه مون طبقه...؟

مرد کور: هفدهمه.

زن: هفدهمه.

مرد کور: من خونه مون طبقه هفدهمه.

زن: من خونه مون طبقه هفدهمه. می خوام برم تو جوب آب تف کنم.

مرد کور: من خونه مون طبقه هفدهمه.

زن: من خونه مون... مي خوام برم تو جوپ آب تف كنم.

مرد كور: ديوونه ام كردي. [گوشي تلفن را برمي دارد و شماره لابي را مي گيرد.] الو، لابي؟ سلام. شرمنده ام، من خانومو مي فرستم پايين، شما لطفا بيريش توي جوپ آب تف كنه، بعد لطفا با آسانسور برش گردونين بالا، اون تا اين كارو نكنه، دست ور نمي داره.

گوشي را مي گذارد، دست زن را مي گيرد و او را از آپارتمان بيرون مي برد.

جلوي آسانسور، ادامه:

مرد كور دگمه آسانسور را مي زند و منتظر مي ماند.

مرد كور: تو كجا زندگي مي كني؟

زن: من مي خوام برم تو جوپ آب تف كنم.

مرد كور: بگو من طبقه هفدهم زندگي مي كنم.

زن: من طبقه هفدهم ...

در آسانسور باز مي شود و مرد كور زنش را به داخل آسانسور مي فرستد و با انگشتانش شماره هاي طبقات آسانسور را لمس مي كند و شماره طبقه صفر را فشار مي دهد و قبل از آن كه در آسانسور بسته شود، دوباره ستوال مي كند.

مرد كور: تو كجا زندگي مي كني؟

زن: من طبقه هفدهم هستم.

در آسانسور بسته مي شود.

داخل آسانسور:

زن داخل آسانسور است. آسانسور از طبقه هفدهم به طبقات پائين تر مي رود. و در طبقه چهاردهم مي ايستد و در آسانسور باز مي شود. و مرد مسني كه لباس شيكي به تن دارد، وارد مي شود.

مرد: سلام خانم. صبح بخير.

زن: من طبقه هفدهم هستم. مي خوام برم ...

مرد: پس چرا شاسي لابي رو فشار دادين؟

زن: من طبقه هفدهم هستم.

مرد: بايد اجازه بدين اين آسانسور برسه طبقه همكف، من براتون دوباره شاسي طبقه هفدهم را فشار مي دهم.

آسانسور به طبقه همكف مي رسد و مرد قبل از آن كه خارج شود، شاسي طبقه هفدهم را فشار مي دهد و خارج مي شود. دوباره در آسانسور بسته مي شود و به سمت بالا حركت مي كند. آسانسور در طبقه اي ميانه راه مي ايستد و در آن باز مي شود و مرد نفاختجي قد كوتاهي كه آلات نظافت و سطل آبي را در دست دارد، وارد مي شود.

مرد نفاختجي: شما پايين مي رين يا بالا؟

زن: من طبقه هفدهم هستم.

مرد نفاختجي: من مي رم پايين.

و از آسانسور خارج مي شود و در بسته مي شود و زن دوباره با آسانسور بالا مي رود و در طبقه هفدهم مي ايستد. در باز مي شود. زن و مردی که از آپارتمان روبه رو آمده اند، سوار آسانسور مي شوند.

مرد: سلام خانوم، آقاتون خونيد؟

زن ديگر: [آهسته به مردش] بيچاره فراموشي گرفته. يكساله توي اين آسانسور بالا و پايين مي ره، هي يادش مي ره كجا مي خواسته بره.

دوباره آسانسور به پايين حركت مي كند.

زن: من كجا مي شينم؟... من طبقه هفدهم هستم.

در طبقه چهاردهم در آسانسور باز مي شود و مرد نظافتچي سوار مي شود و با تعجب به زن نگاه مي كند.

مرد نظافتچي: هي از آسانسور بي خودي مي ري پايين و بالا، آسانسور رو خراب مي كني. معلومه كجا مي خواي بري؟

زن ديگر: [آهسته به نظافتچي] مريضه، اذيتش نكن.

آسانسور در طبقه همكف مي ايستد و همه خارج مي شوند. لابي من جلوي در ايستاده است. زن را از دور مي بيند. جلو مي آيد و زن را بيرون مي كشد.

لابي من: پس كجا بودي؟ بيا بريم توي جوب آب تف كن، برگرد خونه تون.

لابي و جلوي در مجموعه، ادامه:

لابي من دست زن را گرفته است و همراه خود او را تا جلوي جوي خيابان مي برد. زن همان طور حيران ايستاده است.

لابي من: تف كن ديگه، فقط شعارش رو مي دي؟!

زن حيران ايستاده است و يكباره راهش را مي گيرد و مي رود. لابي من مي دود و جلوي او را مي گيرد.

لابي من: تنهايي مي ري گم مي شي. تف كن توي جوب برگرد بالا.

زن: من طبقه هفدهم هستم.

لابي من: شوهرت به من تلفن كرد، گفت: بيارمت لب آب تف كني توي جوب، بعد من تو رو برگردونم خونه تون. زودباش تف كن توي جوب، برگرد خونه تون.

زن: عينك. عينك منو پيدا كن. نمي خوام اين پسره چشم هامو بينه.

لابي من: خانم يا تف كن توي جوب، يا برگرد بالا.

زن سرگردان مانده است. لابي من دست او را مي گيرد و به زور به سمت داخل مجموعه مي كشد. زن از رفتن امتناع مي كند.

زن: عينك منو پيدا كن.

لابي من او را كشان كشان تا جلوي آسانسور مي برد و او را سوار آسانسور مي كند و شاسي طبقه هفده را مي زند و در آسانسور كه بسته مي شود، به جاگاه خود بر مي گردد. از در ورودي پسرک روزنامه فروش در حالي كه با خود تعداد زيادي مجله و روزنامه را حمل مي كند، وارد مي شود.

پسرک روزنامه فروش: سلام آقا.

لابي من: سلام.

پسرک روزنامه فروش: اجازه هست برم بالا؟

لابی من: کجا؟

پسرک روزنامه فروش: برای خونه ها روزنامه ببرم.

لابی من: بریز توی صندوق پستی شون، خودشون ورمی دارن. توی مجموعه دزدی شده، گفتن ما دیگه غریبه هارو راه ندیم.

پسرک روزنامه فروش: آخه بعدش می رم کمک طبقه هفدهم.

لابی من: برو ولی زود برگرد.

پسرک روزنامه فروش می رود و جلوی آسانسور می ایستد. آسانسور می رسد و پسر سوار می شود.

داخل آسانسور، ادامه:

زن درون آسانسور سرگردان است.

پسرک روزنامه فروش: سلام خانوم.

زن: الهه کجایی؟

پسرک، شاسی همه طبقات را فشار می دهد. آسانسور در طبقه اول می ایستد. پسرک دست زن را می گیرد و او را لای در آسانسور قرار می دهد که در بسته نشود و خودش از زیر در آپارتمان های طبقه اول، روزنامه می اندازد و به داخل آسانسور برمی گردد و زن را از جلوی در کنار می کشد تا در بسته شود. و دوباره در طبقه دوم زن را لای در آسانسور قرار می دهد تا در بسته نشود تا او بتواند از زیر درها، روزنامه یا مجله به داخل آپارتمان ها بیندازد.

زن: الهه، عزیز دلم، باز کجا گم شدی؟

در آسانسور بسته می شود. فید اوت.

داخل آپارتمان هفده، ادامه:

مرد کور روی صندلی چوبی نشسته است. پسرک روزنامه فروش مثل کودکان دبستانی که پیش معلمی درس پس می دهند، تیترو روزنامه ها را می خواند.

مرد کور: نه این اهمیت نداره، برو سراغ یه مطلب دیگه.

پسر تیتروهای دیگری از روزنامه ها را می خواند. در میان تیتروها یکی از مطالب با عنوان سه رویای جهانی، توجه مرد کور را به خود جلب می کند. پسر مطلب را از روی روزنامه با تیق برای مرد کور می خواند.

پسرک روزنامه فروش: جهان به سوی سه رویا در حرکت است. سکولاریزیشن، لیبرالیزیشن، دموکراتیزیشن.

مرد کور: با قیچی ببر، فکسش کن.

پسر مطلب روزنامه را با قیچی می برد و آن را در فکس قرار می دهد. مرد کور خودش کورمال کورمال شماره ای می گیرد و شاسی ارسال فکس را فشار می دهد.

مرد کور: از این نویسنده قبلا چندتا مطلب دیگه ام چاپ شده، حرف هاش مثل جاسوس هاست. [...]عامل غریبه. نمی دونم چرا هر چی مطالبشو فکس می کنم، جلوشو نمی گیرند؟!]

پسرک روزنامه فروش: آقا این چیز هایی که نوشته بود، معنی اش چی بود؟

مرد کور: حرفاش معنی نداره. این مطالبی رو که برای من می خونی، هیچ وقت به خاطرت نسپر پسرم که برات خطرناکه، پاره اش کن بریز تو سطل آشغال.

پسرک روزنامه فروش روزنامه فکس شده را پاره کرده، اما به جای ریختن در سطل آشغال، در جیبش می گذارد. صدای زنگ آیفون تصویری می آید. مرد کور به سوی آیفون می رود. مرد جوانی در تصویر آیفون دیده می شود.

مرد کور: کیه؟

مرد درون تصویر آیفون: آقا راننده ام.

مرد کور جلوی آینه می ایستد و لباس های خود را مرتب می کند و کلاهی لبه دار را بر سر می گذارد.

مرد کور: [به پسرک روزنامه فروش] لباس های من مرتبه؟

پسرک از پشت سر مرد کور، او را در آینه نگاه می کند و یقه او را مرتب می کند و پرزهای روی لباسش را با دست می تکاند و با دستمال کفش هایش را تمیز می کند.

پسرک روزنامه فروش: حالا مرتبه آقا.

مرد کور از جیبش جعبه قرص والیوم را در می آورد و به دنبال زنش می گردد.

مرد کور: الهه، کجایی؟

پسرک روزنامه فروش: [...] خوابیده آقا.

مرد کور: [به پسرک] یه لیوان آب بیا.

و خودش کنار تخت زنش می نشیند و قرص والیوم را در دهان او می گذارد.

مرد کور: بخور والیومه، خوابت می کنه که تا من برگردم، حوصله ات سر نره.

زن قرص را می خورد و پسرک لیوان آب را به مرد کور می دهد و او لیوان را در دهان زنش می گذارد تا آب را جرعه جرعه بنوشد. آب از کنار دهان زن به لباس هایش و رختخواب می ریزد. بعد مرد کور او را آرام می خواباند.

مرد کور: همین جا بخواب، هی به خودت بگو، می خوام بخوابم تا خوابت بیره.

زن: من پسرمو می خوام. کی اونو برده زندان؟

مرد کور: بگو می خوام بخوابم تا خوابت بیره.

زن: کی اونو برده زندان؟

مرد کور و پسرک از آپارتمان خارج می شوند.

آسانسور و لابی و جلوی در مجموعه، ادامه:

مرد کور و پسرک روزنامه فروش که حالا جز یکی دو روزنامه برایش باقی نمانده است، درون آسانسورند.

مرد کور: می دونی تو چندمین روزنامه فروشی هستی که تا حالا من عوض شون کردم؟

پسرک روزنامه فروش: نه آقا.

مرد کور: هفتمی. می دونی چرا عوضتون می کنم؟

پسرک روزنامه فروش: برای این که پررو نشیم آقا.

مرد کور: برای خاطر خودتون. چون می ترسم عین پسر من بدبخت بشین.

از آسانسور که در همکف می ایستد خارج می شوند. در دست راست مرد کور عصایی است که برای جلوگیری از برخورد با آدم ها و اشیاء آن را آهسته به چپ و راست تکان می دهد [...].

مرد کور: به روز منم مثل تو چشم داشتم، توی جنگ [...]. مجروحین شیمیایی رو جمع می کردم، آخرش چشم خودمم آلوده شد.

از مجموعه بیرون می شوند و به سمت ماشینهای که منتظر بردن مرد کور است، می روند و پسرک روزنامه فروش وقتی مرد کور سوار می شود در ماشین را با احترام برایش می بندد.

پسرک روزنامه فروش: خداحافظ آقا. فردا دوباره می آیم.

مرد کور: صبر کن کارت دارم. [سرش را از شیشه بیرون می کند و در گوش او نجوا می کند.] اون روزنامه پاره رو از جیب دراز بده من. [ پسرک جا خورده روزنامه های پاره مجاله شده را از جیبش در می آورد و به دست مرد کور می دهد.] باید دنبال یه بچه دیگه بگردم؟!

پسرک روزنامه فروش: ببخشید آقا خواستم سلطون کتیف نشه.

مرد کور: [گوش پسرک روزنامه فروش را می گیرد و می کشد.] اونمی که پسر خودم بود و سال ها کمک من می کرد تا مطالب آلوده رو از توی روزنامه ها جمع کنیم، آخرش خودش هم آلوده شد. تو که دیگه جای خود داری. هی بهش گفتم چیزهایی رو که می خونیم، به خاطرت نسپر. مثل تو زبلی کرد، هی یواشکی من، رفت اون مطالبو خوند و خوند تا حفظ بشه. حالا کجاست؟

پسرک روزنامه فروش: ببخشید آقا.

مرد کور: حالا اونجاییه که عرب نی می اندازه.

گوش پسرک روزنامه فروش را رها می کند. ماشین راه می افتد.

ماشین در خیابان های تهران، روز:

ماشین در خیابان ها می رود. مرد کور اشک های چشمش را با گوشه انگشتش پاک می کند.

مرد کور: چقدر تو راهیم؟

راننده: آقا ترافیکه، فکر کنم یک ساعتی توی راه گیر کنیم.

مرد کور: از اداره چیزی برای گوش کردن نفرستادند؟

راننده: یک نوار موسیقیه آقا.

و ضبط صوت را روشن می کند. صدای موسیقی به همراه صدای آواز یک زن شنیده می شود.

مرد کور: چند بانده؟

راننده: دوازده بانده.

مرد کور: باند تک خوانی زن حذف بشه. [...].

راننده ولوم یکی از باندهای ضبط را می بندد، صدای خواننده زن حذف می شود. مرد کور لحظه ای روی موسیقی تمرکز می کند. صدای زنانی که آواز زن را همراهی می کرده اند، به گوش می رسد.

مرد کور: باند صدای کر زن ها رو حذف کن. صدای زن ها تحریک کننده است.

راننده ولوم دیگری از باند ضبط را می بندد. صدای کر زنان حذف می شود. حالا موسیقی بدون هر نوع صدای انسانی ادامه دارد.

مرد کور: باند سازهای زهی رو بیار بالا.



صدای سازهایی که نقش رنگ آمیزی قطعه موسیقی را به عهده دارند، بالا می آید. از میان آنها صدای قیچک خودنمایی می کند.

مرد کور: صدای سازهای زهی رو حذف کن. می گن هر کس توی دنیا صدای موسیقی رو بشنوه، از شنیدن صدای موسیقی توی بهشت محروم می شه.

راننده ولوم باند دیگری را می بندد و صدای سازهای زهی قطع می شود و حالا فقط صدای بیس موسیقی که بیشتر طبل است شنیده می شود. [...]

راننده: آقا تو بهشت مگه موسیقی هم وجود داره؟

مرد کور: پس چی! هر چی رو خدا اینجا حروم کرده یک جور دیگه اش رو برای مؤمنین تو بهشت حلال کرده. [...]. خدا قسمت کنه وقتی در بهشت نسیم ملایمی به شاخه ها و برگ های درخت ها می وزه، یه صدای موسیقی بهشتی ای شنیده می شه که نگو، اما این مختص کسانیه که توی دنیا صدای مزقون مزخرف تو گوششون نرفته باشه.

راننده: آقا نظر نهایی تون راجع به این قطعه چیه؟

مرد کور: فقط همین قسمتش مجازه، اما اگه همینم پخش نشه، خدا راضی تره.

اداره و سالن سانسور فیلم، روز:

مرد کور از پله ها و راهروهایی عبور می کند. از کنار او مردانی که قوطی ها و حلقه های فیلم را تا بالای سرشان بغل کرده اند، عبور می کنند. مرد کور وارد سالن می شود.

مرد کور: سلام به همه دوستان همیشه غایب.

کسی جواب او را نمی دهد.

مرد کور: پس السلام علیک به تنها حاضر در جلسه.

مدتی می گذرد تا سرانجام آپاراتچی پیر که گویی از سالن فرسوده سانسور پیرتر است در حالی که بوبین های فیلم را مثل بچه هایی که چرخي را قل می دهند با خود می آورد وارد می شود.

آپاراتچی: سلام آقا، شما طبق معمول نفر اولی هستین که تشریف آوردین. اجرتون با خدا.

مرد کور: سلام ویگن جان. مؤمن واقعی باید آن تایم باشه. می گن رئیس جمهور آمریکا برای [...]. صبح ها قبل از طلوع خورشید از خواب بلند می شه، اونوقت ما برای حفظ این نظام، ساعت ده صبح شده، هنوز کارو شروع نکردیم.

آپاراتچی: امروز همه اطلاع دادند که نمی آن. برای یه جلسه فوق العاده رفتن. تنها شما فیلم ها رو بازیبنی می کنین.

مرد کور: پس شروع کن.

آپارات روشن می شود و نور آن بر صورت مرد کور می افتد. آپاراتچی کنار مرد کور می نشیند و گویی فرصتی گیر آورده است تا سیگاری روشن کند.

آپاراتچی: راستی بخشنامه جدید سیگار کشیدن توی فیلم هارو ممنوع کرده.

مرد کور: فیلم امروز چیه؟

آپاراتچی: اینا تکه های فیلم هائیه که بعد [...] سانسور شده، کارگردان های داخلی و پخش کننده های فیلم های خارجی تقاضا کردند که قطعه های سانسور شده دوباره بازیبنی بشه و اگه امکان داره حالا که فضای سیاسی بازتر شده، اجازه نمایش بگیره.

روي پرده، قسمت هاي سانسورشده فيلم ها در پي يكدیگر به نمايش درمي آيند و مرد آپاراتچي همه آنچه را مرد کور از طريق صدا نمي تواند تشخيص دهد، براي مرد کور بازگو مي کند. از قبيل نام فيلم، نام کارگردان، نام بازیگران، حرکات هنريشده ها و يا وضعيت لباس زنان [...].

آپاراتچي: اين به فيلم افغانيه. صحنه سنگسار يك زن به دست مردها. حالا سنگ توي سر زن خورد، آقا خون زد بيرون. يك سنگ خورد توي چشم زن، چشمش از حدقه زد بيرون. آقا حالا زن داره جون مي ده.

صداي جيج زن سنگسارشونده و هياهو مردمان خشمگين شنیده مي شود.

مرد کور: فاحشه حفش اينه که سنگسار بشه، اما نمايش اين صحنه ها به مصلحت نيست.

[...]

آپاراتچي: اين به فيلم ژاپنيه آقا.

مرد کور: مال کورساواست؟

آپاراتچي: اسمش داستان توکيوست آقا.

مرد کور: پس مال ازوي خدا بيا مرزه.

آپاراتچي: به پيرزن و به پيرمرد با فاصله از همدیگه نشستن، دارن صحبت مي کنن. خيلي صحنه اش معموليه. اونا از تنهايي صحبت مي کنن.

مرد کور: اين فيلمش اشکال نداره، بيشتراکارگردانش اشکال داره. ميگن ازو يك عمر مثل کارمندها صبح تا شب فيلم مي ساخته، شب ها هم تا صبح با ريفقاش عرق مي خورده. بعدم که مرده، گفته روي قبرش به جاي اسم و مشخصاتش بنويسن «هيچي» يعني همه چي کشك. نمايش فيلم هاي کارگردان هاي نهيليست به مصلحت نيست.

آپاراتچي: اين به فيلم فرانسويه.

مرد کور: مال گدار يا تروفو؟

آپاراتچي: اسم فيلم فارنهایت ۴۵۱. وسط يك صحنه دارن كتاب ها را آتيش مي زنند، به پيرزني رفته وسط آتيش تا با كتاباش بسوزه.

مرد کور: مي گن اين فيلم راجع به مرگ ادبيات به دست تصوير سينما و تلويزيونه. اما تو ايران هر روشنفکر خري که بينه، فکر مي کنه عليه سانسوره. اينجا نمايشش به مصلحت نيست. همون به درد فرانسوي ها مي خوره.

آپاراتچي: اين جك نيكلسونه آقا.

مرد کور: ديوانه از قفس پريد؟

آپاراتچي: جك نيكلسون شيشه رو مي شکنه و از ديوانه خونه فرار مي کنه.

مرد کور: نه نه نه. خيلي تحريك کننده است. اين جوون هاي نسل سوم منتظرند يکي به شيشه اي رو بشکنه تا اونها خيابان هارو به آتيش بکشند.

آپاراتچي: آنتوني کوئين آقا.

مرد کور: در زورباي يوناني از روي نوشته نيكوس کاوانتزاکيس؟ يا در فيلم جاده فليني؟

تصوير آنتوني کوئين روي پرده.

آنتوني کوئين: جلسومينا، جلسومينا.

مرد کور: اون موقعي که چشم هام سالم بود، عاشق بازي جلسومينا بودم.

آپاراتچی: آقا شنیدین جلسومینا زن واقعی فلینی بوده؟ می گن وقتی فلینی مرد، جلسومینا هم چند روز بعدش مرد.

صحنه ای از فیلم جاده فلینی. جلسومینا مریض است و در حال جان دادن است.

مرد کور: تو می گوی چي کار کنیم، نمایشش اشکال داره؟

آپاراتچی: نه دیگه آقا، هم کارگردانش مرده، هم بازیگرش. نمایش مرده ها چه خطري داره.

مرد کور: بنویس مرده فلینی و زنش بلامانع. خدائیش هیچ جای دنیا با مرده ها مثل ما ایرانی ها مهربون نیستن.

آپاراتچی: مارلن براندو آقا.

مرد کور: خدای من! وای این پدرخوانده است. کدوم بی انصافی این فیلم رو رد کرده؟ من بهش رأی مثبت دادم. بابا این علیه مافیا تو ایتالیاست. ما تو ایران مافیا نداریم. [...] کدوم خدانشناسی پدرخوانده محبوب منو رد کرده؟!

صحنه ای از پدرخوانده روی پرده. مرد کور از هیجان بی قرار می شود.

مرد کور: قطعش نکن، بذار ببینمش. دلم برای دیدن این فیلم به ذره شده بود.

آپاراتچی: نوستالژیا از تارکوفسکی آقا.

مرد کور: فیلسوف خسته کننده روسی. روس ها هیچ وقت بعد از آیزنشتاین جلو نرفتند. نه تو اقتصاد، نه تو سیاست، نه تو هنر. فقط اون ارمنیه خوب بود. پاراجانف. آگه اون پفیوزم، [...] نبود، رنگ انارشو اجازه می دادم.

آپاراتچی: میرا تاثیر از هند. به زنی به جای عشق بازی، داره شوهرشو پرستش می کنه.

مرد کور: نه، ردش کن. ول معطله.

آپاراتچی: تخته سیاه از سمیرا مخملباف.

مرد کور: نه رده. فیلم های این دختره رو باباش می سازه. دختر ایرونی همچین لیاقتی نداره. دیگه خسته شدم... [ دهان دره می کند و دست هایش را باز کرده، برای رفع خستگی به سینه اش می کوبد.] جون من حالا که کسی نیست بذار پدرخوانده رو از اول تا آخرش ببینم. من عاشق اون صحنه اش هستم که مارلن براندوی پدربزرگ، با امشوی نوه اش می میره.

آپاراتچی می رود و صدای موسیقی متن فیلم پدرخوانده شنیده می شود و نور پرده روی صورت مرد کور بازی می کند. تصویر فید اوت می شود.

باشگاه نابینایان، روز:

باشگاه نابینایان درون پارکی واقع شده است. مردان نابینا که بیشترشان کلاه های لبه داری بر سر و عصایی به دست دارند و تعدادی از آنها سیگار دود می کنند، دور هم جمع شده اند. یکی از آنها که بر بلندی ایستاده است، برای نابینایان سخنرانی می کند.

سخنران کور: طبق آخرین آمار ۴۵ میلیون نابینا در کره زمین وجود داره. جمعیت کره زمین، شش میلیارد نفره، پس از هر ۱۲۳ نفر، یک نفر در کره زمین نابیناست. این نشون می ده که اولاً ما تنها نیستیم. و تقریباً یک درصد از مردم کره زمین، دنیارو نمی بینند. اما در عوض بوشو احساس می کنند و صداهاشو بهتر می شنوند.

مرد کور در حالی که لابه لای نابینایان می گردد و آنها را بو می کند، سرانجام رفیق خودش را می یابد.

مرد کور: سلام، اینجایی رفیق؟

دوست مرد کور: سلام، دیر اومدی؟

مرد کور: امروز عطر مخصوص رو نزدی، پیدات نمی کردم.

مرد کور کنار دوست نابینایش می ایستد و به صحبت های سخنران گوش می کند.

سخنران: باشگاه نابینایان برای اعضای خود یک سفر به طبیعت رو تدارک دیده. دوستانی که مایلند به مدت دو روز همراه ما برای بوئیدن و شنیدن طبیعت، به سفر بیان، لطفاً از طریق تلفن مارو مطلع کنند. این دو روز فرصت مناسبی است برای این که به جای دود ترافیک، بوی گیاهان رو بشنویم و به جای بوق ماشین، صدای امواج دریا رو.

مرد کور: (با دوست خود در گوشی صحبت می کند.) اجازه ملاقات پسرم رو گرفتی؟

دوست مرد کور: نه متأسفانه [...].

مرد کور: دارم دیوونه می شم. من دوتا چشمم رو [...] دادم. سال هاست دارم با آلودگی های فکری مبارزه می کنم. بچه منم به خاطر مبارزه با آلودگی های فکری این جامعه، خودشو آلوده کرد، حالا نباید لاقل به امتیازی برای اون یا برای من قائل بشن؟

دوست مرد کور: من همه این حرف هارو زدم. قاضی گفت: کسی که با ما بوده و از ما برگشته، باید مجازاتش تشدید بشه، نه این که بهش تخفیف بدن.

مرد کور: (عصبانی می شود.) این چه حرفیه که قاضی می زنه؟! آگه به پرستاری توی بیمارستان ایدزی ها آلوده بشه، باید اونو مجرم تلقی کنند، یا قربانی شرایط آلودگی؟ پسر من سال ها کمک کرده که من کتاب های آلوده، مطبوعات آلوده و فیلم های آلوده رو شناسایی کنم. و من احمق نفهمیدم که اون بچه است، ممکنه تحت تأثیر قرار بگیره و آلوده بشه. اما آگه اون حالا آلوده شده، عوضش قبل از این کمک کرده هزاران جوون مثل خودش، آلوده نشن. این به اون در.

سخنران: دوستان خواهش می کنم سکوت کنند و یا آگه حرفی دارند اونو خطاب به جمع بزنند. می شنوم که صحبت شما از آلودگیه. باهاتون موافقم. هوا و هجوم نویز صدا، در این شهر وضعیت زندگی رو نه تنها برای انسان که برای همه جانداران به ویژه پرندگان غیرقابل تحمل کرده، ما بیش از هر زمان به طبیعت احتیاج داریم.

دوست مرد کور: شب می آم خونه تون با هم صحبت می کنیم. شاید خودم به راهی برات گیر آوردم.

مرد کور: قول می دی؟

دوست مرد کور: قول می دم.

مرد کور: قریون چشات.

آپارتمان طبقه هفدهم، شب:

مرد کور در آپارتمان را باز می کند و وارد می شود. خوشحال است گویی می رقصد.

مرد کور: جلسومینا، جلسومینا.

کسی پاسخ او را نمی دهد. مرد کور به اتاق می رود و روی تخت را دست می کشد. زنش در تختخواب هنوز از والیومی که خورده است، خواب است.

مرد کور: جلسومینا، جلسومینا، الهه از خواب بلند شو. به راهی برای ملاقات پسرمون پیدا شده. بلند شو دیگه.

زن همچنان در خواب به سر می برد. مرد کور به سراغ شیر آب دستشویی می رود و حوله کوچکی را زیر آب خیس می کند و آن را می چلانند تا آب اضافی آن را بگیرد و به اتاق باز می گردد و صورت زنش را با حوله خیس می کند تا او را از خواب بیدار کند.

مرد کور: الهه! عزیز دلم، توی کدوم خوابت گم شدی؟ بیدار شو. جلسومینا، جلسومینا.

زنگ در خانه به صدا در می آید و مرد کور به سوی در می رود و آن را باز می کند. دوست نابینای اوست.

دوست مرد کور: زود اومدم؟

مرد کور: خوب کردی.

دوست مرد کور: امروز خيلي عصباني بودي.

مرد کور: هنوزم عصباني ام. من چشم هامو به خاطر [...] از دست دادم. [...] بعد حالا من از يك ملاقات خشك و خالي با پسرم محرومم.

دوست مرد کور به راهنمايي مرد کور حالا روي مبل نشسته است. و مرد کور روبه روي او فرار گرفته است.

مرد کور: چي مي خوري؟

دوست مرد کور: هيچي بشين. بين وضع من و تو خيلي خاصه. درکش براي ديگران سخته. ما نابينا هستيم. يعني جزء يك درصد خاص از بشريت هستيم. فکر مي کني توي اين ۴۵ ميليون نفري که نابينا هستند، چند تا سانسورچي وجود داره. شايد فقط دو نفر. من و تو، [ دستش را دراز مي کند. ] بزن قدش. [ دست هایشان را به هم مي زنند و مي خندند. ] تو سال هاست سعي کردي جوون هاي مردمو از آلودگي فكري نجات بدي، ولي بچه خودت آلوده شده. اين يك وضع كاملا استثنائيه. چند نفر مي تونن اين وضعو درك کنن؟

مرد کور: ولي قاضي که بايد منو درك کنه. من و قاضي توي يك ساحل قدم مي زنيم. اگه دريا طوفاني بشه، من و اون زير يك موج غرق مي شيم.

دوست مرد کور: [ صدايش را آهسته مي کند. ] باورت مي شه؟ پسر خود قاضي ام آلوده شده و يك قاضي ديگه حکم اعدامشو صادر کرده؟

مرد کور سکوت مي کند. کلافه است. بلند مي شود که کاري بکند، بعد مستأصل دوباره سرجايش مي نشيند. عصايش را مثل مرغي که در پي دانه به زمين توك مي زند به اين سو و آن سو مي کوبد.

دوست مرد کور: اما به شانس وجود داره... من بايد به خاطر تو به ريسك بکنم. تو بايد بياي زندان، توي دفتر من. تا با يك تلفن داخلي با پسرنت صحبت کني، به کسي هم حرفشو نزن.

مرد کور: کي؟

دوست مرد کور: فردا. اما به شرط داره.

مرد کور: چه شرطی؟

دوست مرد کور: با باشگاه بريم به سفر دو روزه، حال و هوا عوض کنيم.

مرد کور: اگه پسرمو بينم مي آم.

زن از خواب برخاسته است و روسري گره داري که بر سر دارد، چرخيده است و گره روسري بالاي سر او واقع شده است و حالا مثل کسي که از دندان درد فك هایش را با دستمال بسته است مي ماند.

زن: اوني که خيسه... اوني که خيسه.

مرد کور: آب مي خواد. [ برمي خيزد. ] تو چي مي نوشي؟

مي رود براي زنش در ليوان آب مي ريزد و به دهان او مي گذارد. آب از اطراف دهان زنش سرازير مي شود.

دوست مرد کور: من مي خوام برم. فقط مي ريم سفر، زنتو به کي مي سپري؟

مرد کور: به همون پسر بچه اي که برام روزنامه مي خونه.

دوست مرد کور: مطمئنه؟

مرد کور: داره آلوده مي شه. بايد عوضش کنم.

دوست مرد کور: اداره بايد از هر کسي که مي خواد اجازه چاپ کتابشو بگيره، به نسخه تايپ شده به خط بريل هم بگيره تا تو خودت بتوني به تنهائي کار کني.

مرد کور: شعرا و رمان نویس ها متن کتاب ها شونو روی نوار می خونند و من گوش می دم. بیا اینجا. [دست دوستش را می گیرد و او را کنار قفسه ای که پر از نوارهای کاست است، می برد.] من بزرگترین گنجینه رمان و شعر معاصر رو با صدای رمان نویسان و شعرا دارم. هفتاد درصد این ها منحصر به فرده. چون هیچ وقت اجازه چاپ نگرفتند. می خواهی گوش کنی؟

و نوازی را در کاست می گذارد و صدای زن شاعری شنیده می شود. زن مرد کور در آپارتمان سرگردان است.

زن: من می خوام برم تو جواب آب تف کنم.

صدای زن شاعر:

من از نهایت شب حرف می زنم.

من از نهایت تاریکی

و از نهایت شب حرف می زنم

اگر به خانه من آمی برای من ای مهربان چراغ بیار

و یک دریچه که از آن

به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم

ماشین در خیابان ها و کنار زندان، روز بعد:

مرد کور در ماشین نشسته است و راننده آژانس او را می برد.

مرد کور: همین جا نگهدارین.

ماشین می ایستد و مرد کور به راننده آژانس پول داده، بقیه راه را به سمت زندان با پای پیاده طی می کند.

اتاق ملاقات زندان، ادامه:

دوست مرد کور، گوش می را به گوش مرد کور می گذارد. و گوش دیگری را به گوش خودش می گذارد و شماره تلفنی را می گیرد. با شنیده شدن صدای پسر مرد کور، ضبط صوتی که نوار ریلی بر روی آن می چرخد، به کار می افتد.

دوست مرد کور: الو، صدای منو می شنوین؟

صدای پسر مرد کور: بله.

دوست مرد کور: پدرتون اینجاست. صحبت کنین.

مرد کور هیجان زده می شود و به جای حرف زدن، با دست قلبش را می گیرد و به خودش می پیچد.

مرد کور: قلبم، قلبم.

دوست مرد کور: قرص زیر زبونی تو آوردی؟

مرد کور از جیبش قرص زیر زبانی اش را درمی آورد و آن را زیر زبانش می گذارد. دوست او کمک می کند تا او را روی کاناپه بخواباند. نوار روی ضبط صوت می چرخد.

دوست مرد کور: صدای منو می شنوین؟

صدای پسر مرد کور: بله.

دوست مرد کور: چند لحظه صبر کنین تا حال پدرتون بهتر بشه، بتونه باهاتون صحبت کنه.

مرد کور: همینطور خوابیده می خوام صحبت کنم؟

دوست مرد کور: آگه حالت خوبه صحبت کن. پسرت صداتو می شنوه.

مرد کور: سلام پسر.

صدای پسر مرد کور: سلام پدر.

مرد کور: حالت خوبه؟

صدای پسر مرد کور: نمی دونم.

مرد کور: من با هزار مکافات تونستم این فرصت رو به دست بیارم که باهات صحبت کنم. پس بذار تا دیر نشده باهات حرف بزنم. آگه منو دوست داری به خاطر من از کارهایی که کردی، از حرف هایی که زدی، توبه کن.

صدای پسر مرد کور: من شمارو به عنوان پدرم دوست دارم. اما مرگ من کفاره گناھانی است که شما کردی. می خوام با مرگ من گناھان شما پاک بشه.

مرد کور: [به گریه می زند.] آگه منو دوست نداری، فکر مادرت رو بکن.

صدای پسر مرد کور: مادرم آنقدر فراموشی داره که دیگه سال هاست منو به یاد نمی آره. مادر من دیگه خوشبخته، چون خاطره ای نداره. آدم از خاطراتش بیشتر رنج می بره تا از زخم گلوله.

مرد کور: چي می شه به خاطر من، به خاطر مادرت و به خاطر آینده خودت، از شعرهایی که گفتی اظهار پشیمونی کنی؟

صدای پسر مرد کور: برای من زنده موندن و تحمل اون همه شعر که شما اونهارو در رحم شاعرانش سقط جنین کردی، دشواره.

مرد کور: من تعجب می کنم. تو طبع شعر نداشتی پسر. اینهمه شعر که به عنوان جرم تو در پرونده ات گذاشتن، دروغه. یکی خواسته برای تو دسیسه درست کنه. تو زن خانواده ما چنین نبوغی وجود نداشته. من همه انشاهای توی مدرسه ام رو صفر می گرفتم چطور از زن من شاعر در می آدی؟! تو پسر به شعر آلوده شدی. فرقه بین کسی که آلوده شعره با کسی که شاعره.

صدای پسر مرد کور: درسته پدر. من طبع شعر نداشتم. تمام شعرهایی که من سرودم، شعرهایی است که قبلا دیگران سروده بودند و تو مانع از انتشار آنها شده بودی. من فقط همه اون شعرهارو از حفظ کردم. مادرم سعی کرد کارهای ترا فراموش کنه، هی والیوم خورد و بعد همه چیز رو فراموش کرد و من در عوض سعی کردم همه چیزو از حفظ کنم. همه رمان های چاپ نشده، همه شعرهای شنیده نشده [و شروع به خواندن شعر می کند]

روزی ما دوباره کیبوترهای مان را پیدا خواهیم کرد.

و مهربانی دست زیبایی را خواهد گرفت.

روزی که کم ترین سرود

بوسه است

و هر انسان برای هر انسان

برادری است

روزی که دیگر درهای خانه ها شان را نمی بندند.

و قفل

افسانه ای ست

و قلب

براي زندگي بس است

روزي كه معنای هر سخن دوست داشتن است

تا تو به خاطر آخرين حرف دنبال سخن نگردی ۲

مرد کور گریه می کند. و دوست مرد کور تلفن را قطع می کند و ضبط صوت را خاموش می کند. مرد کور قرص زیر زبانی دیگری را زیر زبانش می گذارد و قلبش را با دست می گیرد و به سختی نفس می کشد و دوست مرد کور می کوشد نوارهای ضبط شده را پاک کند.

دوست مرد کور: بهتره این نوارها رو پاک کنم که جرمش بیشتر نشه. فکر می کردم به حرف هایی از پشیمونی بزنه که بشه به قاضی برای تخفیف جرمش ارائه کرد.

آمیولانس در خیابان ها، روز:

آمیولانس حامل مرد کور در خیابان ها آژیرکشان می رود. مرد کور که دچار حمله قلبی و تنگی نفس شده، روی برانکار دراز کشیده و به صورت او ماسک اکسیژن گذاشته اند و به دست او سرمی را وصل کرده اند. دوست مرد کور، نگران کنار او نشسته است و پرستاری فشارخون مرد کور را اندازه می گیرد.

مرد کور: نفسم نمی آد. دارم خفه می شم.

اورژانس بیمارستان، ادامه:

آمیولانس جلوی بیمارستان می ایستد و پرستاران مرد کور را با برانکار به داخل اورژانس می برند. دوست مرد کور که از آنها جا مانده، به این و آن تنه می زند و می کوشد خود را به دوستش برساند. در داخل اورژانس بیمارستان از مرد کور نوار قلبی می گیرند و پزشک نوار قلبی را کنترل می کند.

دوست مرد کور: آقای دکتر قلبش چه جور می زنه؟

دکتر: شکسته شکسته. هر کی قلبش شکسته شکسته بزنه، می آرنش پیش ما.

دوست مرد کور: یعنی وضع قلبش خطرناکه؟

دکتر: نه شوخی می کنم. قلب همه، توی مونیتور شکسته شکسته می زنه. خوشبختانه حمله قلبی نیست، فقط فشار عصبیه.

دوست مرد کور: حالا باید چی کار کنیم؟

دکتر: براش آرام بخش می نویسم تا فکر و خیال های آزار دهنده شو فراموش کنه. ولی باید استراحت کنه و گردش بره.

دوست مرد کور: می تونم ببرمش؟

دکتر: بله.

دو دوست نابینا زیر بغل همدیگر را گرفته از بیمارستان می روند. معلوم نیست کدام يك از آنها مریض است کدام يك همراه. فید اوت.

لابی مجموعه مسکونی ، روز بعد:

پسرك روزنامه فروش به همراه مشتې مجله و روزنامه می آید.

پسرك روزنامه فروش: سلام آقا.

لابی من: کجا؟



پسرک روزنامه فروش: می رم توی طبقات، روزنامه و مجله بخرم.

لابی من: چرا نمی ریزی تو صندوق پستی شون، خودشون بیان ور دارن؟

پسرک روزنامه فروش: آخه می رم طبقه هفدهم کمک کنم.

لابی من: زود برگردی ها. تو مجموعه دزدی شده، گفتن غریبه ها رو راه ندیم.

پسرک روزنامه فروش: چشم آقا.

و به سوی آسانسور می رود و سوار می شود.

آپارتمان طبقه هفدهم، ساعتی بعد:

پسرک در حمام ایستاده است.

مرد کور: لخت شو خودتو بشور. از بس کثیف شدی، بوی تنت آزار دهنده شده.

پسر لباس رویش را درمی آورد، زیر تنش را با روزنامه پیچانده است.

مرد کور: لباس های زیرتم درآر.

پسرک روزنامه فروش: لباس تنم نیست آقا.

مرد کور: [به تن پسرک دست می زند و روزنامه ها را لمس می کند.] اینا چیه؟

پسرک روزنامه فروش: روزنامه است. شب ها که تو خیابون می خوابم، خیلی سرده، روزنامه می پیچم به تنم که یخ نزنم.

مرد کور: لخت شو برو توی وان.

پسر روزنامه های پیچیده به تنش را باز می کند و در وان می نشیند.

مرد کور: تیترو روزنامه ها رو بخون ببینم مال چه وقتی.

پسرک روزنامه فروش: صدام: آمریکا حتی یک متر از خاک عراق را هم نمی تواند تصرف کند.

مرد کور: به قول انگلیسی ها، هیچی کهنه تر از روزنامه دیروز نیست. انگلیسی ها روزنامه های ایرانو ندیدند که مال امروزشم کهنه است.

دوش آب را روی سر پسر بچه باز می کند و با دست دیگرش شامپو را روی سر او می ریزد. بعد به پسر حوله می دهد تا خودش را خشک کند و لباس های پسرانه ای را برای او می آورد.

مرد کور: این لباس های چند سال پیش پسرمه. فکر کنم به تنت اندازه باشه. من می خوام دو روز برم سفر. تو اینجا بمون.

پسرک روزنامه فروش: چشم آقا.

مرد کور: برآش غذا بخر. اگرم بهانه گرفتی، بیریش بیرون مواظبش باش گم نشه. هروقت می ری بیرون، اینو بچسبون به پشتت.

پسرک روزنامه فروش: چشم آقا.

آدرس خانه را به دست او می دهد. پسرک لباس های پسر مرد کور را پوشیده و تر و تمیز شده است.

مرد کور: توی خونه ام به چیزی دست نزن.

پسرک روزنامه فروش: ببخشید آقا اگه خواستم خانومتونو صدا کنم، چي صداش کنم؟

مرد کور: هر چي دلت خواست، چون براش فرقي نمي کنه.

پسرک روزنامه فروش: شما چي صداش مي کنين؟

مرد کور: آخرين بار صداش کردم جلسومينا، جلسومينا. خوشش اومد. چشم هاشو [...] باز کرد و گفت خيس مي خوام. يادت باشه اگه گفت خيس مي خوام، يعني آب مي خواد.

اتوبوس در مسير جاده جنگلي شمال، روز:

اتوبوس حامل اعضاي باشگاه نابيناان در دل جاده جنگلي در حرکت است. مرد کور کنار صندلي دوست نابينايش نشسته است. مسافران دسته جمعي سرود مي خوانند.

مسافران:

آري آري، آري آري، زندگي زيباست.

زندگي آتشگهي ديرنده پابرجاست.

گر بيفروزيش، رقص شعله اش در هر کران پيدااست.

ورنه خاموش است و خاموشي، گناه ماست.

آري آري، آري آري، زندگي زيباست. ۲

بعد سکوتي در مي گيرد و ماشين از ميان درختاني که از برگ هاي زرد پائيزي پوشيده شده اند، مي گذرد.

دوست مرد کور: خيلي وقت بود جنگل رو نديده بودم.

مرد کور: منم همينطور.

مرد کور ديگر: الان جنگل چه رنگيه؟

دوست مرد کور: جنگل سبزه ديگه.

مرد کور: نه بابا الان زرده، چون فصل پائيزه.

مرد کور ديگر: زرد چه جوريه؟

دوست مرد کور: تو مادرزاد نابينا بودي؟

مرد کور ديگر: آره. من از رنگ ها خاطره اي ندارم. فقط سپاهي رو مي شناسم. همه به من مي گن تنها رنگي که تو مي بيني سپاهيه.

دوست مرد کور: زرد ... چيزه ... مثل هيچانه، مثل عشق.

مرد کور: من فکر مي کنم زرد مثل غمه. پائيز غمگينه ديگه.

مرد کور ديگر: زرد رنگ سرده يا گرمه؟

دوست مرد کور: گرمه.

مرد کور ديگر: پس چرا مثل غمه. غم که سرده. من غمگين که مي شم دست و پام يخ مي کنه. فشار خونم مي افته پايين. دستام عرق سرد مي کنه.

دوست مرد کور: می دونی زرد به چیزه خاصه. به جور غمه که گرمه. مثل سوختن دل می مونه. هم غمگینه هم داغه مثل داغ زدن به اسب سرکش.

مرد کور: بذار برات به شعر بخوونم تا خودت بهتر حس کنی. [ به آواز می زند: ]

غمگین جو پاییزم، از من بگذر.

شعری غم انگیزم، از من بگذر.

دیگر ای مه به حال خسته بگذارم.

بگذر و با دل شکسته بگذارم.

بگذر از من، تا به سوز دل بسوزم.

در غم این عشق بی حاصل بسوزم.

خیابان های تهران، همان روز :

پسرک روزنامه فروش در حالی که مشتکی روزنامه و مجله را در دست دارد، فریاد زنان می رود.

پسرک روزنامه فروش: اخطار سازمان ملل، برای خلع سلاح اتمی ایران! خطر بازگشت طالبان به افغانستان! گسترش سوراخ لایه ازن!

رهگذران از پسرک روزنامه می خرنند و پسرک در عین فروش روزنامه، دست زن مرد کور را رها نکرده، با خود می برد. زن چون مجسمه ای کوکی، مات و مبهوت گرفتار تقدیری شده است که پسرک برای او رقم می زند. در پشت لباس او آدرس مفصلی نوشته شده و از یابنده با احترام و قدرشناسی خواسته شده است که در صورت یافتن او، زن را به آدرس خانه اش عودت دهد.

[...]

زن: زندان چیه؟

پسرک روزنامه فروش: بابا زندان، به میله آهنیه گنده است که آدم های حشیشی رو می ریزند پشتش تا هروئینی شن بیان بیرون. فهمیدی؟!

زن: فهمیدی؟... فهمیدی؟... فهمیدی؟.

پسرک روزنامه فروش و زن دور می شوند و پسرک تیترو روزنامه ها را فریاد می زند.

پارک، ادامه:

پارکی در شهر که پر از آدم است، اما سکوت بر پارک حاکم است و جز گفت وگویی پرندگان، صدایی شنیده نمی شود. آدم ها یک به یک مشغول گفت وگو با یکدیگرند، اما چون همگی کر و لال هستند، از آنها صدایی شنیده نمی شود. زن هر لحظه مات و مبهوت جلوی گفت وگو کنندگان می ایستد و به سخن گفتن خاموش آنها می نگرد.

زن: من صداها رو فراموش کردم... خانوم من صدای شما رو فراموش کردم...

پسرک روزنامه فروش، مشغول فروش روزنامه به آدم های کر و لال است و با نشان دادن روزنامه، آنها را ترغیب به خرید روزنامه می کند. اما دیگر زن را فراموش کرده است و زن آرام آرام در غفلت پسرک در پارک گم می شود. لحظه ای زن پشت میله های پارک می ایستد و به شهر از پشت میله ها نگاه می کند.

پسرک یک باره به خود می آید و درمی یابد که زن را گم کرده است. به هر سو می دود تا زن را بیابد. از زن خبری نیست.

پسرک روزنامه فروش: [از رهگذران] به زن تنها رو ندیدین که پشتش یک کاغذ چسبیده؟

رهگذر اول: نه.

رهگذر دوم: از سمت راست رفت.

رهگذر سوم: نه.

رهگذر چهارم: از سمت چپ رفت.

خیابان های تهران، ادامه:

زن بیهوده و سرگردان به هر سو می رود و باد کاغذ پشت او را که دیگر آویزان شده، با خود می برد. حتی یک بار وقتی از خیابان رد می شود، نزدیک است زیر ماشین برود که با ترمز شدید یک ماشین، از خطر می رهد. راننده سرش را از پنجره ماشین بیرون کرده فریاد می زند. اما زن واکنشی نشان نمی دهد و تنها مات و مبهوت به مرد راننده نگاه می کند.

زن: [به راننده] الهه... الهه... کجا گم شدی، عزیزدلم؟

پسرک روزنامه فروش در خیابان ها سراسیمه می دود و از گم کردن زن به شدت ترسیده است. در هر خیابان و کوچه که می رسد نام زن را فریاد می کند.

پسرک روزنامه فروش: جلسومینا! جلسومینا!

از جلسومینا خبری نیست.

ساحل دریا، روز:

گروه نابینایان در کنار ساحل جمع شده اند و هر دو نفر با فاصله ای از یکدیگر قرار گرفته اند. مرد کور و دوستش کنار هم نشستند.

دوست مرد کور: حالت بهتره؟

مرد کور: آره بهترم.

دوست مرد کور: چه صدایی رو می شنوی؟

مرد کور: موسیقی موج دریا. راستی که طبیعت بهشته.

مدتی به سکوت می گذرد و تنها صدای موزون امواج دریا شنیده می شود و با هر موجی، قطراتی از آب به صورت مرد کور و دوستش پاشیده می شود.

مرد کور: منتظر به حادثه ام.

دوست مرد کور: بابا اینجا دیگه این حرف هارو ولس کن.

مرد کور: منتظر به حادثه طبیعی ام، مثل بارون. احساس می کنم آسمون دلش گرفته و باید بباره. وقتی بارون می آد، انگار طبیعت گریه می کنه. بعد مثل این که غم طبیعت می ره و یهو شاد می شه.

دوست مرد کور: منم بعد از بارون رو خیلی دوست دارم. گاهی فکر می کنم ما خیلی خوشبختیم که چشم نداریم. اونایی که چشم دارن، مثل ما صداهارو نمی شنوند. فکرشو بکن. اونایی که چشم دارند آیا می تونن صدای پای بارون رو مثل ما بشنوند؟ گوش کن.

صدای امواج دریا که بر ساحل سر می خورد.

مرد کور: وقتی چشم آدم بازه، جهان آنقدر پر رمز و راز نیست. می دونی، وقتی من چشم داشتم، اینقدر خدارو باور نداشتم. اون موقع خدارو می دونستم، حالا می بینمش. به نوری تو تاریکی.

دوست مرد کور: ولی من اون وقتی که چشم داشتم، خدارو بیشتر می دیدم. رنگ هاشو. اما از وقتی نمی بینم، خدام سیاه و سفید شده. [می خندد] فکرشو بکن، خدام یک لکه سفیده، تو سیاهی مطلق جهان. و بعد دیگه هیچی، فقط صدا.

مرد کور: من حرفتو قبول ندارم. دیدن و ندیدن دو جور زندگی کردنه. خیلی وقت ها چیزی که دیده می شه، رازش پایان می پذیره. اما صدا، مثل سرزمین هند می مونه. پر از رمز و رازه. دلم می خواست هیپی می شدم، می رفتم دور دنیا رو می گشتم تا جای پای خدارو ببینم.

صدای مریی نابینایان: دوستان! ما نیومدیم اینجا تا حرف بزیم. ما اومدیم اینجا تا صدای طبیعت رو بشنویم. جهان با ما حرف هایی داره که تا سکوت نکنیم، اونو نمی شنویم. ریه هاتونو پر از اکسیژن کنید.

روی صورت ساکت نابینایان، صدای امواج موزون دریا، صدای مرغان دریایی و صدای پای قطرات آب و صدای عبور نسیم شنیده می شود. گاهی صدای نفس عمیق یک نابینا بر این صداها غلبه می کند.

اکنون همه نابینایان رو به دریا ایستاده اند و شعر می خوانند. از عمق دریا، امواج بلند به سوی آنان پیش می آید.

نابینایان:

آری آری، آری آری، زندگی زیباست.

زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست.

گر بیفروزیش، رقص شعله اش، در هر کران پیداست

ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست

فید اوت.

خیابان ها و پارک، روز بعد:

مرد کور و دوستش و پسرک روزنامه فروش و راننده درون ماشین نشسته اند. پسرک روزنامه فروش گریه می کند.

دوست مرد کور: آگه توی پارک گم شده، نمی تونه خیلی دور شده باشه.

مرد کور: دیشب آگه توی خیابون مونده باشه، از سرما مرده. اون خیلی سرمائیه.

از ماشین پیاده می شوند و جای پارک که کر و لال ها در آن گرد آمده بودند را جست و جو می کنند.

مرد کور: [به هر سو فریاد می کشد.] الهه! الهه!

اما از الهه خبری نیست. دوباره سوار ماشین می شوند و خیابان ها را می گردند. موبایل دوست مرد کور زنگ می زند و چهره او پس از شنیدن حرف های آن طرف گوشی شاد می شود.

دوست مرد کور: برو بیمارستان آلزایمری ها.

و راننده دنده عوض کرده، سرعتش را بیشتر می کند.

بیمارستان آلزایمری ها، ساعتی بعد:

بخش اورژانس. دکتر برای آنها توضیح می دهد.

دکتر: یک نفرتون بیاد ببینه کدوم یکی از اوناست.

مرد کور: من خودم می آم.

پسرک روزنامه فروش و دوست مرد کور منتظر می مانند و مرد کور به همراه دکتر دور می شوند و وارد اتاقی می شوند.

دکتر: این خانوم رو دیشب توي ریل راه آهن پیدا کردند. شانس آورده که قبل از این که زیر قطار بره، مأمور راه آهن اونو نجات داده.

مرد کور: الهه... الهه... عزیز دلم، تویی؟ [زن چشم باز می کند، اما جواب نمی دهد.] الهه" جواب منو بده. [زن جواب نمی دهد.] می تونم بهش دست بزنم [...].

زن: به من دست نزن کثافت [یک باره جیغ می کشد.] [...]

مرد کور از جیغ زن یکه می خورد و درمی یابد که صدا از زن او نبوده است.

مرد کور: این زن من نیست.

دکتر زن را آرام می کند و از اتاق بیرون می آیند و به اتاق دیگری وارد می شوند.

[...]

دکتر: این خانوم کنار میله های یک پارک خوابش برده بوده. خوشبختانه هیچ آسیبی ندیده.

مرد کور او را بو می کند و بعد با جرأت او را لمس می کند.

مرد کور: کجا گم شده بودی عزیز دلم؟

زن: آقا من صدای شمارو فراموش کردم.

مرد کور: چطور صدای منو فراموش کردی؟" [ از یافتن زنش به وجد آمده] جلسومینا. جلسومینا.

او را در آغوش می گیرد. فید اوت.

ماشین در خیابان های تهران، روز بعد:

مرد کور روی صندلی جلوی ماشین نشسته است و راننده اداره او را در خیابان ها می گرداند.

راننده: آقا یه پسر روزنامه فروش اونجاست.

مرد کور: صداش کن بیاد جلو.

راننده: روزنامه، روزنامه، بیا اینجا.

پسرک روزنامه فروش پول روزنامه ای را که به ماشین فروخته است، می گیرد و دوان دوان خود را به ماشین مرد کور می رساند.

پسرک: چه روزنامه ای می خواین؟

مرد کور: بیا اینور.

پسرک خود را از جلوی ماشین به سمت مرد کور می رساند.

پسرک: چه روزنامه ای بدم؟

مرد کور: سمت چیه؟

پسرک: برای چی؟

مرد کور: لابد لازمه که می پرسم.

پسرک: علی.

مرد کور: چند کلاس سواد داري؟

علي: هيچي.

مرد کور: يعني روزنامه نمي توني بخوني؟

علي: نه.

مرد کور: پس هيچي. برو.

علي: روزنامه نمي خواين؟

چراغ راهنما سبز شده است و ماشين راه مي افتد و مي رود. دوباره در خيابان ها مي گردند. در خياباني ديگر، پسرک روزنامه فروش ديگري را مي يابند. راننده او را صدا مي کند. پسرک جلو مي آيد. راننده از او مي خواهد که به سمت مرد کور برود.

مرد کور: اسمت چيه؟

پسرک: سلام آقا، من حسينم.

مرد کور: خوبي حسين؟

حسين: بله آقا. ديگه نمي خواين بيايم براتون روزنامه بخوونم؟

مرد کور: نه تو ديگه شيطون شده بودي. يه پسرچه تازه مي خوام.

حسين: آقا داداشمون تازه است.

مرد کور: نه. يه نفر مي خوام كاملا تازه باشه.

خداحافظ حسين جان، مواظب خودت باش.

ماشين راه مي افتد و مي رود و در خيابان ديگري پسرک ديگري را مي يابند. پسرک روزنامه فروش، به اشاره راننده به سمت مرد کور مي رود.

مرد کور: اسمت چيه؟

پسرک: عباس.

مرد کور: چند سالته؟

عباس: ۱۰ سال.

مرد کور: سواد خوندن و نوشتن داري؟

عباس: بله آقا.

مرد کور: مي توني روزنامه بخوني؟

عباس: بله آقا.

مرد کور: بخون بينم.

عباس مشغول خواندن تيترهاي روزنامه ها مي شود. ماشين هاي پشتي بوق مي زنند.

مرد کور: بيا بالا راه بسته شد.

عباس در عقب ماشين را باز مي کند و سوار مي شود و همچنان تپتر روزنامه ها را مي خواند.

عباس: شکست اصلاحات، پيروزي جناح راست در انتخابات، مردم تهران به پاي صندوق هاي رأی نرفتند.

مرد کور: نماز مي خوني؟

عباس: نه آقا.

مرد کور: چرا پسرم؟

عباس: وقت نداريم آقا.

مرد کور: وقت نداريم هم شد حرف!

عباس: بلام نيستيم آقا.

[...]

مرد کور: من بهت روزي دو هزار تومن مي دم.

عباس: کمه آقا.

مرد کور: دو هزار تومان که بیشتر از هزارو پونصد، ششصد تومنه.

عباس: آقا اینجا فقط روزنامه مي خونيم، اما اونجا بايد نماز بخونيم.

مرد کور: [مي خندد] خيلي کاسبي.

عباس: آقا الکاسب حبيب الله.

مرد کور: [به راننده] برو اين خيلي زيله، به درد نمي خوره.

پسرک را پياده مي کنند و ماشين مي رود و در چهارراه ديگري صداي پسرک روزنامه فروشي مي آيد که تپترهاي روزنامه ها را با صداي بلند فریاد مي زند.

راننده: صداش کنم؟

مرد کور: اين صداي محسنه. سومين نغري بود که پيشم روزنامه مي خوند. آلوده شد، چند ماه هم زندان بود.

ماشين مي رود و در شهر گم مي شود.

اداره و سالن سانسور، روز ديگر:

مرد کور از راهروهاي مي گذرد و وارد سالن سانسور نمايش فيلم مي شود.

مرد کور: سلام به دوستان هميشه غايب!

چند نفر: سلام به مرد آن تايم!

مرد کور: شرمنده ام، زخم حالش خوب نبود، دنبال يك کسي مي گشتم که زخمو بسپرم بهش.

آپاراتچي: اجازه هست شروع کنم؟

مرد کور: برو بريم.



سالن نمایش تارک می شود و نوری که از آپارات روی پرده افتاده است، بر صورت آنها نیز می افتد. آپاراتچی بعد از روشن کردن آپارات، خود را به مرد کور می رساند تا برایش آنچه را در پرده می بیند، توضیح دهد.

آپاراتچی: یک زن از در خونه اش بیرون می آد و به صورتش ماسک می زنه.

صدای یک نفر: این صحنه سمبولیکه، کارگردان می خواد بگه، تو این جامعه نمی شه نفس کشید.

آپاراتچی: زن وارد خیابان پر از دود می شه. منتظر تاکسیه. با دستش به جهتی رو نشون می ده.

مرد کور: کدوم جهت رو نشون می ده؟

آپاراتچی: سمت راست.

صدای یک نفر: نه بابا سمت چپ. نسبت به خودش سمت راسته، اما نسبت به تماشاچی ها سمت چپه.

مرد کور: کارگردان می خواد بگه راه نجات جامعه، رفتن به سمت چپه. این صحنه باید در بیاد.

آپاراتچی: زن از شدت دود، توی خیابون از حال می ره... حالا به آمبولانس سر می رسه و دو تا پرستار که ماسک زدند، اونو سوار آمبولانس می کنند.

[...]

صدای یک نفر: این صحنه دربیاد چیه آقا. [...]

مرد کور: عجله نکنین بابا، بذارین فیلمو تا ته ببینیم، شاید آخرش حرفشو پس گرفت. بعضی از فیلمساز ها اول فیلمو انتقادی برای مردم می سازند، تهشو به نفع حاکمیت رفع و رجوع می کنند.

تلفن زنگ می زند و آپاراتچی گوشی را برمی دارد و آهسته صحبت می کند و بعد گوشی را به دست مرد کور می دهد.

آپاراتچی: شمارو می خوان آقا.

مرد کور: [گوشی را می گیرد] بله؟ تویی؟ ... الان پیام؟ نمی شه دارم فیلم بازیبنی می کنم ... فوریه؟ ... اومدم، [برمی خیزد] دوستان من باید برم. ببخشید.

و سالن را ترک می کند.

خیابان ها، لحظه ای بعد:

مرد کور و دوستش در پیاده رویا عجله می روند و گهگاه به این و آن تنه می زنند و عذر می خواهند.

دوست مرد کور: منشی قاضی زنگ زد، گفت: قاضی یک ربع وقت داده، می تونی تا یک ساعت دیگه با دوستت بیاین اینجا. گفتم: آره. ولی خیلی دنبالت گشتم. تند برو برسیم.

مرد کور: من دست به دامن [...] می شم. بهش می گم: به خاطر همه خدمت هایی که [...]، اونا باید بچه ام را به من ببخشند، یا لاقل بهش تخفیف بدن.

دوست مرد کور: از طلبکاری نکن. بیشتر دلشو رحم بیار. بگو من تک فرزندی ام، [...] بگو اگه این بچه بمیره، دیگه از نسل من مؤمن کسی باقی نمی مونه.

مرد کور: همانطور که قانون بچه های خانواده های پیر تک فرزندی رو به سربازی نمی بره، باید یک تخفیفی هم به خانواده های پیر تک فرزندی که بچه شون مجرمه، بدن.

موبایل دوست مرد کور زنگ می زند.

دوست مرد کور: بله... سلام. دیگه داریم می رسیم قریان. [گویی از پاسخی که می شنود ناامید می شود و می ایستد. مرد کور که به راه خود ادامه داده، از جا ماندن صدای دوستش می فهمد که باید بایستد. می ایستد.]

حالا راهی نیست که این پدر پیر، پنج دقیقه قاضی رو ملاقات کنه؟" چه وقتی؟ "سه روز دیگه صبح زود؟ ...خداحافظ شما.

مرد کور: [راه رفته را باز می‌گردد.] سه روز دیگه صبح زود وقت داد؟

دوست مرد کور: سه روز دیگه صبح زود می‌خوان پسر تو...

مرد کور: پسر مو چی؟

دوست مرد کور: گفت شما هم بیان. شاید بتونین قبل از اجرای حکم، راضیش کنین که توبه کنه.

مرد کور از حال می‌رود.

آمبولانس در خیابان‌ها، ادامه:

آمبولانس آژیرکشان مرد کور و دوستش را می‌برد. روی صورت مرد کور ماسک اکسیژن گذاشته شده و به دستش سرمی وصل است و پرستار فشارخون مرد کور را می‌گیرد.

اورژانس بیمارستان، ادامه:

دو پرستار، مرد کور را با برانکار به اورژانس می‌رسانند. به بدن مرد کور دستگاهی که نوار قلبی را می‌گیرد، وصل می‌شود.

دوست مرد کور: فکر نکنم از قلبش باشه. دفعه پیش گفتین از اعصابشه.

مرد کور از درد سینه می‌نالده. دکتر نوار قلبی را چک می‌کند.

دکتر: زیر زیبونی برآش بذارین. این دفعه سکتته قلبیه. بپرینش سی سی یو.

اورژانس پر از جنب و جوش می‌شود و پرستاران مرد کور را که در حال سکتته قلبی است با خود می‌برند. فید اوت.

آپارتمان طبقه هفده، دو شب بعد:

نیمه شب است. مرد کور [...] خوابیده است، اما بیدار است و غلت می‌خورد. به خوبی معلوم است که تمام شب را نخوابیده است. ساعت زنگ می‌زند. مرد کور در رختخواب می‌نشیند، اما جلوی زنگ ساعت را نمی‌گیرد. صدای زنگ ساعت تمام می‌شود و صدای زنگ تلفن شنیده می‌شود. مرد کور از رختخواب بیرون می‌آید و گوشی تلفن را بر می‌دارد.

مرد کور: الو ... سلام... آره پاشدم... الان آماده می‌شیم.

گوشی را می‌گذارد [...] همانطور که لباس‌های خودش را می‌پوشد، زنش را نیز صدا می‌کند.

مرد کور: الهه... الهه... باید بلندش. امروز به روز حیاتیه... الهه [بعد صدایش را بالا می‌برد و فریاد می‌زند.] الهه! الهه! [و بعد با عصبانیت جیغ می‌کشد.] الهه بلند شو. بلند شو.

اشیای کنار دستش را می‌شکند. و از سرو صدای شکستن اشیا، زن او وحشت زده در رختخواب می‌نشیند.

مرد کور: [دست زنش را می‌گیرد و از رختخواب بیرون می‌کشد.] تو باید بیای. پسر مون منو دوست نداره، ولی تورو دوست داره. شاید تو رو ببینه، به منم رحم کنه. اونوی که به سرت می‌بندی کو؟ [و خودش اطراف را می‌گردد.] اسمش یادم رفته، اونوی که به سرت می‌بندی کو؟

بازهم می‌گردد و روسری را می‌یابد. آن را به سر زنش دوبار گره می‌زند.

مرد کور: قاضی منو نپذیرفت. اما گفته اگه پسر توون امروز صبح، از شعرهایی که سروده، اظهار پشیمونی کنه، با تخفیف مجازات تا یک درجه، از اعدام به ابد، موافقت می‌کنه. [...]

دست زنش را می گیرد و از آپارتمان بیرون می برد.

جلوی در مجموعه، نیمه شب:

دوست مرد کور به همراه راننده درون ماشینی جلوی در ایستاده اند. لابی من کمک می کند و مرد کور و زنش را سوار ماشین می کند. ماشین حرکت می کند.

ماشین در خیابان ها، شب:

از پنجره ماشین باد می وزد و موهای زن را درهم می ریزد.

مرد کور: به قاضی نگفتی این شعر ها رو پسر من سروده؟ نگفتی این شعرها همون شعرهای آلوده ایه که سال هاست من جلوی چاپشونو گرفتم؟ جرم پسر من فقط اینه که شعرهای آلوده دیگران رو حفظ کرده. یعنی مجازات یه شاعر با کسی که آلوده شعر شده یکیه؟!

دوست مرد کور: این حرف ها رو ول کن. فقط باید زورمونو بذاریم روی این که پسرت قبل از اجرای حکم، بگه ببخشید... قرص زیر زبونی تو آوردی؟

مرد کور: دیشب تا حالا چند تا والیوم خوردم. سرم منگه منگه. حالت تهوع دارم.

ماشین در خیابان ها و شب گم می شود.

جلوی زندان، شب:

ماشین جلوی در زندان می ایستد. راننده می رود و در زندان را می کوبد و چیزی می گوید. لحظه ای بعد در زندان باز می شود و ماشین وارد می شود و در زندان بسته می شود.

محوطه زندان، شب و صبح زود:

ماشین در محوطه زندان ایستاده است. راننده و زن، درون ماشین نشسته اند و دو مرد کور قدم می زنند.

مرد کور: [به راننده] سپیده زده؟

راننده: [به آسمان نگاه می کند.] دیگه داره می زنه.

مرد کور: پس بذار مادرشم بیارم بیرون.

زنش را بیرون می آورد. زن هر لحظه می خواهد از سویی برود. اما مرد کور دست او را گرفته و نمی گذارد که دور شود. موبایل دوست مرد کور زنگ می زند.

دوست مرد کور: الو... سلام... ما اینجائیم.

[به مرد کور] آماده باش. دارن می آرنش. حرفتو باید زود بهش بزنی. معطلش نمی کنی ها . حکم باید توی سپیده دم اجرا بشه.

مرد کور: [به زنش] حواستو جمع کن. پسر من داره می آد. تو باید ازش بخوای که معذرت بخواد.

زن: [خودش را می کشد که برود.] من می خوام برم تو خوب آب تف کنم.

مرد کور: [به دنبال زنش کشیده می شود و او را بر می گرداند.] پسرتو دارن می آرن. می خوان اعدامش کنند. بهش بگو به خاطر تو تویه کنه.

زن: من خودم بدم. من طبقه هفدهم هستم.

راننده: [از ماشین بیرون می آید.] پسرتونو دارن می آرن.

مرد کور زنش را تا کنار دوستش می کشد و سعی می کند خودش را برای حرف زدن آماده کند. به نظر می رسد پسرش به آنها نزدیک شده، اما به جز سایه پسر و نگهبانانی که او را می آورند، چیزی دیده نمی شود. سایه ها می ایستند.

مرد کور: مادرتو آوردم تا اونو ببینی و آگه به من رحم نمی کنی، به اون رحم کنی.

صدای پسر: من قبل از این در حافظه مادرم مرده ام .

زن راهش را می گیرد و می رود. سایه نگهبانان سایه پسر را می برد و مرد کور قلبش را می گیرد. راننده می دود و مرد کور را به ماشین بر می گرداند. بعد می رود و زن را به ماشین می آورد. دوست مرد کور خودش سوار ماشین می شود و راه می افتند.

خیابان ها، صبح زود:

خورشید می دمدم . ماشین در نور سپیده دم می رود. مرد کور سرفه می کند و حالت تهوع دارد.

دوست مرد کور: آگه حالت بده، می خوام کنار خیابون وایسیم؟

ماشین می ایستد. و مرد کور خود را به کنار جوی آب می رساند و ابتدا سرفه می کند، بعد در جوی آب تف می کند و سرانجام صدای بالا آوردن او در جوی آب شنیده می شود. دوست مرد کور می رود و مرد کور را دوباره سوار ماشین می کند. اما این بار به جای آن که روی صندلی جلو بنشیند، کنار او می نشیند و پشتش را می مالد.

دوست مرد کور: به رضای خدا راضی باش.

مرد کور: دیشب خواب دیدم مردم. روز قیامت بود. توی یک دشت بزرگ هزار نفر با فرغون کتاب می آوردند و وسط صحرائی محشر پهن می کردند. بعد همه رفتند و من تنها موندم. خواستم دنبال مردم برم، یکی جلوی منو گرفت و گفت: کجا می ری؟ تو باید اینجا بمونی، همه این کتاب ها رو بخونی، جاهای آلوده شو در آری [...].

دوست مرد کور: اینقدر از خاطراتت رنج نبر. [...]

مرد کور از جیبش جعبه قرص را در می آورد و یکی یکی قرص ها را در دهانش می اندازد و قورت می دهد. بادی که از پنجره ماشین می وزد موهای دو مرد نابینا و زن را بهم ریخته است.

دوست مرد کور: هی چی داری می خوری؟

مرد کور: والیوم. اونقدر والیوم می خورم، تا همه چیز رو فراموش کنم. [...].

#### پی نوشت ها:

- ۱ \_ فروغ
- ۲ \_ شاملو
- ۳ \_ سیاوش کسرای
- ۴ \_ رهی معیری